

من ازان گسائتم که فرمود حق
 من استم ازان حمسه بی بدیل
 حمه انکه پیغمبر پاک زاد
 همی گفت آن حمسه خاقین
 که از من نباشد شما را قبول
 شنیدند و دیدند و بشناختند
 کشیدند بروی حق تیغ کین
 بکشند تهلیل و تکبیر را
 نمودند دانسته او را شهید
 و قاتی از این ماجرا خون گری

که بر این گسائتم نیست کس را سبق
 که صادق بران حمسه شد جبرئیل
 مرا بر سر دوش خود مینهاد
 حسین از من است منم از حسین
 پیر سید را صاحب خاص رسول
 بروی خدا تیغ کین آخند
 بکشند دین و امام مبین
 مخاطب با آیات تطهیر را
 که مائیم محکوم حکم یزید
 بان شاه لب تشنه چگون بری

در منقبت عصمت صغری جناب و مذب خاقون سلام الله علیها

غید انم چه بر سر خامه عنبر نشان دارد
 بمدح دختر زهر امکر خواهد سخن گوید
 با هنک حسین مدح خاتون جواز را
 چه خاتون انکه او را نور حق در استین
 جایند نقالو بود عفت جناب
 با عصمت تماشا کن که از بهر خریدار
 نبوت شان پیغمبر کیت در خور جا

که خواهد سری از سر او پنهان عیال دارد
 که با انفران منصوبی از الحق بر زبان
 بصد شور و نوا خواهد بطلم را بگاد
 چه خاتون انکه جبرئیل سر انکه استوار
 و عصمت نقالو مکان در مکان دارد
 در این طراز یوسف کار او در سماران
 ز این لرزه زان در نشان از این طراز

تکلم کردنش با هر که دید فاش میکند
 بود ناموس و حقوق عصمت مطلق که از او
 بودند که بی اغلال کمتر پایه قدرش
 و شرم روی او باشد که این مهر و خجل
 نه بیند تا که عفت بر روی او ماه رخسار
 بجز آنکه بر کس دیدنش باز است در کشتن
 نیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان
 نکویم من بود سر هم کسیر مادرش ز هر
 زنی با این همه شوکت ندید دید کرد
 چرا با این همه جلال عصمتش در صل
 خرف کند اخوش ای بجز از تر این معفو
 ندادم باور از گویند دیدن دیده مردم
 اگر مستوره ایچا و چو خون شید و خشنک
 تجلی کرد تا ظاهر شود حق و بر نه در لحن
 در این محفل بود هر که حاضر و ناظر
 حیا از روی نه را اینها بود نه میگفتم
 سخن هسته تر باید که شاید نشود هر
 صبا و در نجف بر کو تو با اشیر نزدانی

لسان حیدری گو یا که در طی لسان در
 کشته جان او با بفرق فرقدان دارد
 اگر گویم که قصر قدر و سیاهش نریان
 بدمان زمینش است ماه شب نهان دارد
 فلک از قوس مهر گویش نیر و کمان دارد
 و شمش تا قیامت نخ بر نک زعفران
 میچشم خویش از خط شعاعی سندان دارد
 اگر لایق شود او مر عیش و مستی جان دارد
 زنی با این همه سطو و عالمی که نشان دارد
 میان کوچتر از او در هر سو عیان دارد
 که هر کس قریش افزونتر و نتر از آن
 که دور از خویشش محقق از نامر ما دارد
 نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد
 زبال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
 و کز نه گفتی زینب چه از راه ایمان دارد
 که زینب سر برهنه زمین شامیان دارد
 و کز نه سوز آهش صد خطر بر حاضران دارد
 که زینب در مشوق گوید چشم خویشش دارد

بکواز داغ مرگ نوجوانان پشیمان
خصوصاً فرنگ اگر نایب استماع و چون
پس از قتل حسین بابکم نایب چون کند
اگر خواه ز غمهایش بیان کنی استاساد
بود بهر شفاعت هر کسی را بحق بر کف

بزرگوار بخش سر و قدی خود نایب
پای سر و قدی من باشد خود جوی نایب
که اطفال صغیر تشنه لب نایب کاروان دلیر
هر یک استانی از غم هزاران داستان
و فانی بحق قاطع از این تیغ زین دار

در مدح و مناقب سید محمد مصطفی

حضرت بخیر صلوات الله علیها

نه هر کس شد مسلم استوان گفتن کبریا
نه هر سنگ از بدخشاست لعنتی استوان
جمال یوسف از روی محسن خوشتر
اگر صد رستم درستان بدست استوان
نیشاید چو کیمش خواند هر کس انداز حکمت
سرت سودانی دنیا و خود در فکر دستار
مرا از وعد خود و قصود لغوی مکن کمال
ولی ذوالنسن یعنی حسن انجس و خوب
نه جش با عشق نبض نبضش موجب
وجودش واجب مکن نمار عالم خلقت
که میخوانش مکن که میبدانش واجب
بصورت بود چو جید کله بیت چون شهر

که اول بایدش سلطان شد تا که مسلم باشد
بسوی خون جگر باید که از اعلی بدخشاشد
صفا یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد
بمگر و جیل و دستان نشاید پور و ستاشد
که عمری بندگی باید نمودی تا کمال تمام شد
در اول فکر سر باید شد آنکه فکر سامان شد
بهشت بود قصوم من هر چه مقر سلیمان شد
که هر چه از عدل با قدرش مکن که بر کمال
که جش نبض نبضش نبضش نبضش
ولی در صورت واجب در این عالم نمایان شد
نه مکن هستی واجب که هر لایق است
ولی حضرت تبار مداردین در ایمان شد

یغما کردند همچو نمانچو احمد مرسل
 سنایش که پیش او نه تا که ارم شد درین عالم
 چه نامش جز جهان بنام بود از یاد او
 چه را صو حسن الحان الله گفت موی
 همین صو حسن بود که کردید از شوی
 بوضفات پاکش یازم از نو مطلع دیگر
 شعی که اینقدر اشکار است در آن شد
 وجودش در تجلی از عدم باشد بی
 زهی سودای باطل کی توانم در جانش
 چنین شاهی که خلقت شد چه یکسر
 مگر اتصال داری است انظوم و بی باو
 و با چاری بیعت طردست انشامی لشکر
 مگر بیعت که از شمشیر خونین صعب بود
 مگوئید اب که آتش می سوزند تر بودش
 در وسط مصطفی راوند جلال الهی
 حسین پیش از شهادت که نشاید شد اما
 حسین را که علی اگر شد از دست خلسه
 وفائی که ز غم غیش مگوید تصف محشر

بقوت پیچش مشک کشا چو شیر برین شد
 هوائش نوح بر بر داشت تا امین نطوفان شد
 نه پس امین شد از زیر بر او از دگستا شد
 فراز طور سینایش فغان عمری تا خوان شد
 همین نور حسن بودش که اندک طویر شد
 ز شرف طبع همچو اختر تابند و خشا
 بجای استانش حضرت جبریل بر داشتند
 حدیثش در حقیقت با قدم بگردن یکسا
 که مداحش خلد او می هم بر مدح خوانند
 بیرون کاهلیمها از عاقبت در تحت غممانند
 که هر جور و جفا می شد بر او در اصل و باط
 چه بیک انسان بودش بلور الخوکارش برسان شد
 چه در باو از دُشمنان قرین عهد سپمانند
 همان ابی که آن مرغ دلش در سین بر داشتند
 ز بی ابی حسین اما حسن اقبال بیچمانند
 حسن بعد از شهادتش پاکش تهر بر داشتند
 حسن هم تاسمش با مال از ستم ستورین شد
 بیان کی می تواند زبان بی از صد هزاران شد

در مدح و مناقبت خاندان اعیان حضرت سید الشهدا صلوات الله علیه

بهار است کند جاهر کوی در طرف محراب
 کبوتر و لاله و هو و کون برادر از صید هم
 بکن این شور و غوغا را در لاله و کبوتر
 فغان و زاری بلبل بین وقت سخن با گل
 هر عرت باطل رفت پس که حاصل این
 هر دامنند بباران نروید در چمن و بجان
 تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت
 درها کن این تن خالی که حاصل تو است افلاک
 تو را انی انا الله میرسد از حق بخوهرم
 در این بلاد از در خود پرستی طره ای ایدل
 تو تلکی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی
 فناعین بقا و نیستی هستی بود با الله
 تو را تجرد بسیارید که تو چید ز دل زاید
 چه جاتی چه صعبانی چه توحید که چه چید
 می صاف محبت نوش با دان می کسارانرا
 همه از یاد محبت حسینی تا ابد سرخوش
 ز هفتاد و دو خم روز هم این یاد کلو

نئی از بلبل کتر در افکن شور و غوغای
 و با کوی که چه قمری درین بیاد سر و بالایی
 و کبر نه چون خزان عمر شد از عهد و بر نانی
 که در یاد و صد غلغل و وصل کل مشتاقی
 چرا تنخی عیبی باشی در این نزع بداندانی
 تو تا کی از صحنه بد مکان اشکی نیالایی
 تو خود را چون کنی در غل شکایت از که غما
 تو کف مصداق کرم تا که پور پاک بیایانی
 برای در شنائی صرب تا دار برون آئی
 تو چون عیبی نکرد و نکند بگری می سر شهادت
 مترس ایدل بدین احمد نه کیش ترسانی
 و طایر را نمیدانی تو تا مغرور دنیا نیانی
 بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صعبانی
 تو نشید مکر نامی که میگویند زمینانی
 که در میخانه توحید مخمورند و شیدانی
 براه حق بگذشته از سر هستی بی کجانی
 چنان جو شید که جو شش هم کشند بر

هر غای فلک باقی چه بوی گل به پیش گل
 بی خج حسین بود آنچه کردند او کایشان
 من از عشق تو لای بی بر روی بدانسم
 هر پیغمبر از یکسو بنوشیدند از این سلطن
 محمد عقل کل ختم رسل چون شوی ^{بماند}
 نبی دانست قدر این باره را انسان که ^{بماند}
 مگر نشید از باغ نبی بجای پیغمبر
 بگفتا جبرئیل ای شاه این منت بدو شتم
 که بر دوش او بود گنج گام بر جوی بسحق
 حسین عشق حسین ملت حسین ^{حسین طاعت} دین
 الانطق نطق شعریست اکنون چه جورانی
 تویی آن گنر مخفی در ازل انجس و خورانی
 چگونه هم مگر گویم تو شادم تویی خاتم
 شد آنچه بر بچوی که شد بر چاکر آن تو
 تو هم مطلوب تو هم طالب تو هم بجزوب ^{و محبت}
 تجلی در ازل بود هست حسن لایزال و
 نباشد در دو عالم غیر خال استا تو
 چنان کت بند میدانم نگویم تا کت ^{بماند} ستر

هر جوان سر و سر سبزید ^{ناله} خمرانی
 تو لای حسین تو چند شخص آمد بو الله
 که هر عشق تو لای حسین نبود تو لای
 که هر یک را بودند سر بقدرت خویش و ^{بماند}
 ز شور و یاد هجت حسین کشت اسرانی
 که بر دوش این بیولا میکشید ^{بماند} اشک بنده
 که بر سرش کشید چون گل بیجان بزینا
 ز دوش خود سید و شرم نه جواش ^{بماند} کشت لاله
 که بر سینه از بهر نزول وحی بالایی
 حسین مصداق هر صفتی ^{بماند} نیلانی چه
 که طالع شد ز شر قاطع هر ^{بماند} شکر چه شکر
 تویی احببت و امنا و بل معنای معنائی
 تویی نوع و خلیل الله تو موسی ^{بماند} تویی
 بقران قصه ^{بماند} محیی مثل باشد تو بحیاتی
 تویی سلی تویی سلی اتویی ^{بماند} و امق تو صدق
 تو هستی جلوه ان حسن و اصل ان تجلی
 برای انبیا و اولیا ما و اولیا ^{بماند} ما
 حسین اللهم خولتک با محزون ^{بماند} شریف

تویی خون خدا آری که هم سرتی هم ناری
 لعل مصطفی نامد از هر چیز بالاتر
 شفیعان صف محشر شفیعان خواهی
 پیمبر جد پاکت و حجت للعالمین آمد
 بود خاک درت صد بار ز آب زندگ که بر
 ز در پائیل و فطر من با زین هم قدر و مقدار
 اگر اشک غمزه ای تو محسوس می نمودی
 تویی آن کوهر یکتای در باری عبودیت
 وفاتی ایشه خوبان بعثت بسیار
 مر لبت تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبی
 شها اغراض ناکه یک نگاه می کوشه چشمی
 جها چون چشم سوزن تنگ شد بر علاج
 بحق تشکیه ایت که از این تشکیه حاصل
 جز این بس در بیدرمان بجای دریم از این
 تو هم ای همه که هادی مکرملو از کف در آمد
 بطور راستی گویم که با باید بروی نانی
 مر ایک خانه بایست در ارض غری ایشه
 بود هر بدت بیتی عوض در آخرت دانم

بحق حضرت باری که در هر چیز یکتائی
 تو جانی مصطفی را بلکه از جان نهی بالا
 ولی در نداید شفاعت از تو یکتائی
 ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبی
 بود این فراتش در بر اخو شتر زهر مانی
 که جز تو نیست کس فریاد و سر بر سر در آ
 بسوی جنت الملو و کسی تا جا و ما وانی
 چنان که میتوان گفتن که اصل اصل است
 چه باشد که ترا احسان نظر بروی بغضائی
 بر این که چیز دیگر میفرمائی اهل اعطائی
 و که نکار ما خواهد کشید آخر بر سوائی
 تو میدانی و می تانی که زین رشت بکشائی
 رهائی بد بر ابر رحمت حکم سقائی
 بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو بدت
 خرام از پرده پیر و نخر از بصر تماشائی
 و یا بر حال ما بیچارگان یکسر بخشائی
 پسند طبع غمخوار و بیاید لطف غمخوائی
 ولی یک بدت باید عوض بدت خیمائی

دو مدح و منقبت حضرت سید الشاجدین زین العابدین علیه السلام

برای امن و سلامت فکر نماز بحال
 بلا مقدمه الجیش او بود الا زال
 بلا فکند در اینجا هر طرف زلزالی
 بلا و عشق بهم تو آمد در همه حال
 مدام ساغر عشق از بلاست مال
 هجوم لشکر غم کو تو را کند پامال
 اگر که کشته شوی هست غایب الا مال
 بفر عشق که او را نبود نیست زوال
 زمین او همه ادبارها شود اقبال
 و دیکتی او بدهندش برای اوست مثال
 همواره تا باید ماند بود در صلصال
 ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال
 نه چون محمد چون ال او بجد کمال
 نیاقتند حرفی بجز محمد وال
 دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال
 بگر بلا که نکند تصویرش بنجیال
 رسید کار محاتی که در ک اوست مال

بهر دیار که زد عشق خیمه لعلال
 امیر عشق بهر کشور می که رو آورد
 بهر کجا که تجلی نمود جلوه عشق
 هزار عشق و بلا را گزیری از هم نیست
 همیشه جام محبت ز غم بود لب بریز
 بلا چه لازمه عشق شد مکن تشویش
 ز خویش بگذر و بگذر با بر صبر عشق
 بخاطر آنچه رسد باشدش زوال انچه
 اگر که بر تو عشقی فند بکلیه دل
 کسی که از شرف عشق سر بلند یافت
 قبول عشق سبلا اگر نمی نمود ادم
 گرفته زادم و نوح و خلیل و هود و
 بقدر حوصله زین جام جرعه نوش ^{شهادت}
 بلا و عشق بدو زمان تمام دور زدند
 خصوص سید مجاد مغر امجاد
 پادشاهان چنان هر دو چار ^{شدند} ^{موجبه}
 را هر آنچه فرو نگشت عشق افزون شد

منش خدای ندانم ولی روا باشد
 که از صفات جلال الشریکی بیان ساز
 هر آنچه هست بیکتی زمنا ملک ملکوت
 منظم است از او کار آسمان و زمین
 زبان ناطقه لال است اگر چه ناله آید
 هوای مدحت او بود بر سر آفتاب
 غم مصیبتش از مدح شد حنان کبریا
 ثنای او همه ماتم تا پیش همه غم
 مثال زهره و خورشید قطره دریاست
 ندیشت کرب بلا گویم از کدام غمش
 چگویم آه از اندام که خیل همچو سیل
 ز جور و کینه پس آنکه زدندش کین
 و تاب شعله آتش به بیچ تاب شدند
 شد انعیل چنان از هجوم غم اندوه
 بلای کرب بلا واکشید با همه درد
 ز دست ظلم و ستم چرخ دو نهار و روز
 بد زره و نغمش بیک عقل پی نبرد
 قدی کز اول الف نامر فاستم شد راست

ز حلم او بخدا نیش کرد استلال
 ز عرشش عرشش بر آید صدای جلال
 بخوان نعمت او درین فخور غم نوال
 مرتب است از او روز و هفته سه سال
 بمدح او بر آید سخن چه در لال
 فسر و طبع بر ما تمش بر اول فال
 فکند بخندش اندر وجود من ذلزال
 مدح او همه اندوه و در صفا و ستلال
 بلا و محنت او از منم بهر چه مثال
 غم عیال که قنار با غم اطفال
 روان شد از وی نادان چنان باستعمال
 باشی آنکه ان طایران سوخته بال
 چهر مرغ سوخته بر یا که تیر خورشید
 که هست بخودت بیانش زبان ناطقه
 که کوهها تنوان گشت زیر او جمال
 بیای افعل و از پای دخترا نخل مال
 چه پایش آبله دار است پای و هم خیال
 شد از تطاول نادر استان دین چو دال

ز جور دشمن عدل و از تجلی دوست
 شهادت که برایت در حقیقت عمر
 ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست
 چه نام من ز وفایم من نهاده بگفت
 کار ببرد و وفا چون مرثیست دست قضا
 اگر ز بود الفاظ شعر من عاریست

رخس چو بد کرد خستند فامش چه
 بجز ثنای تو گو هست فضل الاعمال
 که کس ثنای تو نتوان جزایر و متعال
 وفای است ستایش کر محمد و آل
 فکر مناصبه من نوشت حسن مآل
 چه ساده ایست که او خالی است خط و

در مدح و مناقبت حضرت ابیالموید موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چو سودا کند کجا
 از برای سوختن پروانه سان پروا کند
 در خم چو کان حکم دوست که در خم کوی
 عاشق آن باشد چو در بزم جانان ^{بافت}
 چو حدیث لعل جانان بشنو از ناز ناز
 اینک اسرار بخود خود را نمی و دوست
 عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وقت
 آن بت با لایلاش که فرستد صد بلا
 از بلا هرگز نپرهیزد که در را طلب
 عشق و نازم که چون می سازد اندر کشور
 کیست عاشق آنکه در زندان هر روز ^{باید} صف

هر دو عالم با سر بلوی او سودا کند
 فی ز سر در نه جانان فی زبان پروا کند
 خونند بیند در میان نازق سر از پا کند
 باره اشک سرخ و سنا غریب و دل بینا
 در مر لچش تار کار نشانه صهبا کند
 دوست و لجن و خوشیش خوشش الی کند
 و عدل کل عدلش ناز بر عدل را کند
 خونمی بیند بلا ناز و می در بالا کند
 جانان خارا کل خارا و ادب با کند
 غیر خود هر چیز بیند سر بسر نغا کند
 شکر ننهائی برای خالق ننهائی کند

شد پسند خاطرش تهناتی فرزندان از آن
 نیست و توحید است ثنا بغير ذلت حق
 گرفتار کرد و مقدر نیست بی فرمان او
 يك اشاره گر کند عالم شود يکسر عدم
 بر جبین ابلیس را و داغ ابلیسی نهید
 ز این آتش فوج دایره هم را بخشید
 حضرت موسی بن جعفر کاظم و جاکم
 یا و یلین موسی چه و مسابکست کز این
 میشکافتد سینه سینا و عمر از نژاد و را
 که عصا را بر کف موسی نماید از دها
 یکدی می شد هم روشن تا یافت ایند از د
 زان سبب لب الحوائج شد لقب او که او
 هر که شد امر و چون ابلیس از این
 مطلع گردید طالع بازم از عمرش خیال
 هم چه احمد سیر در قوسین او ادنی کند
 قامت موزون او سر روی نیاغ فاسقم
 هر کجا او را مکان انجاست در شکام
 هست موسی موسی که هر کس موسی

ناد و تلخود و پیر پیش از دیدن کند
 جان فدای انشهی کو کار مستثنی کند
 و در قضا باشد مصور حکم او امضا
 علی ایجاد باز از نو بیگنا بر آ کند
 بوالبشر را دم او از علم الایما کند
 اب را غیر از آتش لاله حمر آ کند
 تاظم دین است دین را عمر او آشا کند
 و خنهد در جان موسی و ولست آ کند
 از ظهو و در یک تجلی خرم عشیا کند
 گاه از هدی ستیش موسی بدو پضا کند
 و در نه عیسوی که تواند مرد و الهی آ کند
 هر مراد و مطالبی حاصل کاتر ضعی کند
 خاک محرومی در هر موقوف فر آ کند
 جبرئیل خامه را بر گو که تا آشا کند
 کین زندان را فسبحان الذی امری کند
 تا آید نشو و نما در سایه اش طوبی کند
 خود و جو اقدسش بعد از انظر آ کند
 تا ز بر موسی بن عمر انظر بر میسی کند

سید قرآن لقب بیس نسب طحسب
 هل اتی خود الضحی روان مر واللیل مو
 شد بدار در شان او شانی دیگر در شان
 قطبا ایمان کعبه بین قبله اهل یقین
 چون که دایم شیوه مظلومیت در این
 خواست تا مظلوم باشد زانست مظلوم
 ظلم هر روزی که فرعون شد از آن هم منفعلا
 بهر او سندن بن شاهک قتل انظلموا
 هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم آت
 دور وظلم و ظلت هر دن ظالم این که او
 دور ظلم انگشت اما گشت روشن تر چراغ
 کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان
 باید ایراد وصف خود را بخواند از هر
 انکه مثنوی شمعنا را امید هدایت قرآن

انکه ظاهر از دو باب سرا و ما او حی کند
 کس خم جامیم ابر و قصه از طه کند
 خواست محکمتر خدا را و ابد ابد کند
 طوف بر کرد هر پیش مسجد الاقصی کند
 باید او هم افتد بر شیوه ابا کند
 و نه عیبی که تواند حکم بر موی کند
 شد باین موسی که ز عو نگرید بر موسی کند
 ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشتغال کند
 خاک عالم بر سر دنیا و مافیها کند
 خواست خوامش را بچراغ رو در نظر کند
 نور حق بر سر بری کی میتوان اطفا کند
 کس شتای سنج اسم ربک الاعلی کند
 کس نباید قصه از الله الا الله کند
 انکه ماوی دوستان را جنته للآوی کند

در منقبت سلطان سر بر ارتضا حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای خاک طوس چشم مرا تو بیا تویی
 داری دم مسیح تو ای خاک مشک این
 ای خاک طوس من این تو مقارضا شدی

ما یم در مندا سر اسر دواتویی
 یا نکبت بهشت که دار الشفاتویی
 بر تر هزار پایه ز عرش علا تویی

ایحال طوس در دنیا تویی علاج
 ای ارض طوس خاک تو کو کبریا حرام است
 ایحال طوس تبتات این بس که از شرف
 شاهنشاهی که خیل ملایک بدر کش
 شاهنشاهی که سلسله انبیا تمام
 شاهان و بان خامه بدمج توقا صریح است
 ایدت کرد کار که چون جد تا جدار
 ایگشتی نجات ندانم تو را صفات
 جبریل طبع باز زعرش خیال من
 ای آنکه در طریق همدار همدما تویی
 که خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا
 هم مظهر خدائی هم مظهر خدا
 ناچار خوانمت چه بشر تا آنکه چون نبی
 تو ام بود حدوث وجود تو با قدم
 محکوم حکمت آمد حکم قدر تمام
 وافی بعهد خالق کافی با سر خلق
 مشکوة نور ارض سما و از جاجه
 هم سبط مصطفی هم شبلی مرتضی

بر در دها طبیب بنهاد و اتویی
 قلب جو سما هر را که میا تویی
 مه در امان تشهد شاه رضاتویی
 وایم بر بند سجده که سجود ما تویی
 گویندش ایفدای تو چون مقدر تویی
 لیک اینقدر بس است که دست خدا تویی
 در عقده های مشکل مشکل کشا تویی
 دانم بجز علم خدا نا خدا تویی
 آورده مطلعی که از انمدعا تویی
 بر جن وانس رهبر میر هدا تویی
 چندان نموده در تو بجلی که هاتویی
 اینده جلال و جمال خدا تویی
 مصدوقه کریمه قل انما تویی
 بر خلق ابتدا تویی و مشها تویی
 کی به رضای تو است قضا چو رضای تویی
 قول الست قابل قالوا بلی تویی
 مصباح روشن شجره الا تویی
 هم نور چشم حضرت خیر الانسا تویی

بر دو مین ال جہا ثالثی بی نام
 فریاد بکرم و کافی بکسر السم
 والشمس اتی بوزاد دوی انور ت
 نبو و عجب بشان تو نیز بل هل اتی
 بحر کرم بحیط هم ناند ام سم
 شاهد بهر ضمیری کافی بهر خطیر
 باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی
 فجر همین در است که در مقامین مرا
 لطف تو شد دلیل غایب سوی تو
 خواهد دید چهر از تو بد نیل و آخرت
 نعت در این سرا و شفاعت در آن مرا
 پیوسته دشمنان تو در و نوح تا اند
 این میکشد مرا که بدین شوکت و حال
 وین میکشد مرا که بصد رحمت و صدال
 هر که کسی غریب نبود است همه تو
 نه مونس نه دادار نهی وقت احتضار
 سوزم بحال بکسبت یا غریبت

خامس فیصد خامس ان عبد توفی
 حصن حصین علی کذا لوری توفی
 تو صید شد بکرم ترجمه العیوب توفی
 قرآن توفی کتاب توفی هل اتی توفی
 عین حطایع جو و سنا توفی
 وافی برای ترجمه قل کافی توفی
 مقصود زافرینش ارض و سما توفی
 مولی توفی امام توفی پیشوا توفی
 حقا که در طریق هدیه همتا توفی
 بخشا بوی که مالک هر دو مرا توفی
 چون منعی و شافع و در جزا توفی
 همواره دوستان تو در کتب تا توفی
 در ارض طوس بکس و بی آشنا توفی
 در دست خصم کشته زهر جفا توفی
 بالله غریب بکس و بی اقربا توفی
 در غریبت او فزاده بر نوح و بلا توفی
 یابی طیبیت که بغم مبتلا توفی

در منقبت ثالث شرط الا الاله ابو الحسن الرضا ع

جمال آن پریمی پرده نا از برده شد
 بسودی بر فلش دم سر کرم سودا شد
 و آشوب سر فلش نم من تنها پریشام
 ز جان بلبل شید بر آمد ناله غوغا
 تجلی که حسن لب بر روی بیک جوی
 طراوت طره عذرا و شور عشق طریق شد
 خمار نشاه مینای عشق بر آید وحدت
 عجب شوری ز نیک شکر تافتان عالم
 دل پس سیه هامیگردن از در نهان ما
 بیابن ساحل چشم بین بر مردم آبی
 در اوقات عهد هاستی که با من بهر این
 مرا ترک تمنا هست اسان ایشه خوبان
 همین دولت ز فیض نشاء عشقت مرگ و
 تویی نانی منم نی پیش از این دیگر نمیدانم
 شه نشاهی که مرآت مثال الله علیا شد
 بمانک غیر ممکن بود دیدن ذات واجب
 صفا ایزدی یکسر بذاتش مدغم و خرم
 در اول صفحه امکان چه صادر است لفظ

مرا از نهان از پر شجان اشکارا شد
 شدم تا با خبر یکسر دل و پنهان شد
 که در هر حلقه خلقی والله مقتوشید
 جانم غم خندان آن کل برک تو را
 که در هر شکل بخون کوی در روی لبی شد
 که در شکل سلی آمد که طرز سلی شد
 که می ساقی که می ساغر که می حکامینا شد
 که هر شهر بی نامی صد سودا شد
 ولی عشق تو کاری کردگان بیچاره و
 کرت بر اهل دریا بکنظر مبارک تماشا شد
 چه شد کان عهد هاستی که بکیر و
 بدانم که تمنای تو بر ترک تمنا شد
 که بدتی چند در صد شایسته بخوانش
 همی دانم برون ز نای من این کونتا و شد
 جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد
 چه انش جلوه کرد شد وجه لعل معانی
 که شد نظر الاسما و کاهی عین سما شد
 کتا نسخه هستی نکات و معنی شد

امام هشتمین بنام هفتم که در دنیا
 امیر عالم تجرید بشا کشور بقرب
 حد و نشان افتد هر کسی صادر می کند
 رضای او رضای حق و بی انفعال حق
 با امر و قداکاری حکم او قضا جاری
 بهر در دست او در میان از او هر مشکلی
 امام تامل و خصام حرم او جز بقدر
 بدام کینت او بجهت یکدیگر اندام
 بدست قدرش نشد محرابم ارم شد
 که شد روح را کشق که بر گشتیش بشو
 لباس خلعتش را داشت چون بر خلیل الله
 قتی کرد موسی تا که بنشد روی پر دانرا
 نمیدانم چه شد و آن ذره اما اینقدر کلام
 بچاک جامه مریم دیدم از روی دانرا
 زقیض سایه سرو قدان دو صد احمد
 مگر حکم ابوت داد لطفش این نیست انرا
 امین حضرت عزت معین مذهب ملت
 بقدر شمعز او روزه در مخفی نه در پرده

چه سخن روضه اش اثبات بسیار دنیا
 امین خطه توحید شرط الا و الا شد
 لطیفش ماسوی بکسر کو اهرم خلو شد
 وجودش از جو اسیق بعینت عین کشید
 بعلا مصر لوساری اعلی تا یادنی شد
 خراسان خراسان از آنکه او را جاوم او شد
 با او زمین ساکن بچک غنچه بو با
 که دستش دست حق پادشاهش از هر چه
 زقیض علم الاسرا مگر بکشت و الا شد
 که شد ساحل جویدی بکات وی در با
 سر اسرار غمزدی بوی پرو اسلا شد
 ز نور روی او یک ذره در طو اشکار شد
 تجلی للجبل و انزلت سینا خرم و مو شد
 که بی جفت اندرین عالم تولد از آن شد
 چنان اندک چمن سرو صنوبر و سبز و عناب
 که طفل قطره در بطن صد لولوی کلا شد
 قسیم سوزخ جنت نظام دین دنیا شد
 بشر پرده می کرده که خصم جان اعدا شد

بخلاق و در ذوق و عفتاری و قهاری
 ز درگاه رضا کس از ظاهر کز تمیز
 وفائی دارد اندر دل هزاران عقد
 عدوت با دسر کز یون چو بیانی از خرد
 دلم سوزد بحال انشه مظلومی باورین
 و جور و کینه مامون دلش لبریز شد از
 ملائک سر سبز کردید مشغول عزاداری
 خدایند جهان گشتند اماورین عجب نام

بحول قوتیاری بهر چیزی توانا شد
 که کوشش قبله حاجت از ارض و سما او شد
 نگرید که هر اینجا محل کجا خواهد جز اینجا
 بخت آنکه سر کرم از تو لاوت بر او شد
 کرد شهر خراسان آگشته اند و ستا عد
 بطشت از خلق او پر و ندهم احشا و نسا
 خدا صلح عزرا بهر رضای عرش او شد
 اگر فی اقله ویران شدن عالم ویر ویرا

از نجف شریف عمریضه مانند خدمت سلطان خراسان علیه السلام عرض شد

ای صبا سوی خراسان از نجف می کن کردان
 پس بر آن خاک مقدس سجده کن با صد
 نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرض کن
 بعد بلیغ تحیات سلام آنکه بگو
 جز بخت چیست تفصیر و گناه کاینچه
 بر در جهانم و ند باد بهاری نیست
 من نشانید نهال دوستی غافل از این
 از تغانیهای لبی میروند و بجنون درست
 آنچه بر من رفته از دوری عسکایت کنم

بوسه زک بر خاک آن سامان بجز و انکسا
 ز جبین دیر زمین بازل و ضعف و انقضا
 هم بخت هم سلام اما هزار اندر هزار
 ای که عشقت برده از جان و دماغ و قوا
 در ایام خود دل باید همی جای عفتار
 میخلد بر چشم از نظاره کل نوبه خاطر
 کان نهال آخر جفا و جوسی آمد بیار
 دیگر او را صد مسیحان او بر دبر روی کار
 زانش دل او فند بر کنبد کز یون شراد

تیر انداز قضا باشد دل و جان همت
 نیست من گویم که در طریق تند باد
 من نه ایوب نه یعقوب که با تو گفتم
 آنچه من دیدم کجا ایوب کی یعقوب دید
 شانزده فرزند از من رفت چون کل بر یک
 کشف خرمودی ایوب یعقوب با وفا
 که غم ما را با عالم سر بر قسمت کنند
 بس و نام نیک است نیک از چشم سوزن
 صرف عمر خویش نمودم بعشق و دوستی
 نیست وصل ولی فصل اگر بودی کنون
 دگر نظم این دارم در هر همه این زمین
 از چشم مدح و ثنای الهی کرم
 ای امام هشتمین ای معنی ملامت
 این ندانم وفاداری نه شرط دوستی
 شکوه از کردون تمام باز بخت خویشتر
 حیف باشد یار ما باشد رضا مانا رضا
 دارم امید آنکه نمند بمن این علو و
 یا خطائی رفتی باشد یا حلالی در سخن

کشته ام اما جویگان قدر لیل و نهار
 بر یک گاهی با جبر باشد من قدر اعتنا
 بی تسلید کردی با رحمت را بر پشه بار
 ای دو صد ایوب یعقوب از شما امیدوار
 که غم هر یک دل چون لاله دارم داغ دار
 چون شود از من ممانی کشف خرمود با
 یک دل خرم نماید در تمام روزگار
 رشته امید دل بر بسته ام بر زلف یار
 وز غم مدح تو کردم شاعر بر این شعار
 بچند میگرددی مرا بر دگر نظم شاهوار
 رونق گوهر شکست قدر تو گوهر رخا
 شط و مهر و جمل بس جاری شعر اب و
 حیف باشد نشسته فیض تو میرد در قضا
 جای خد متهمای دهرین باشم اینسا سو
 از وفای یار نالم یا جفای روزگار
 تا رضا مند از رضا در دوستی شکست و
 چشم دارم آنکه بکسانی که در این بسته
 چشم غم از تو دارم ای امین و از دار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه
چشم بپند از بودار صانده شماری مرا
زود فرماد این کویت مرا تا آنکه من
ایکه از خلق گریخت هفت جنت یک نام
چون بدانم پاینده تو زبان گویم که هست
لاوالا خدا دانند که شرط اعطی
افرین ای باعث هستی که هستی فرین
مهر گردون قرنها مهر و رویت شدت
یک اشارت از تو کرد ایچا شیر پرده را
هم تو خالقی بهم و ذوق در این معجزه
طوس شد از قدمت رشک گلستان
زایران گوی تو هر یک شفیع محشری
چون ندانم وصف نانت نیار مدح کرد
عرض حالی بود مقصود شعور شعری
حق ذات اقدس که شاعری افتاد ام
مطلبم را اگر بر روی مرا یاری کنی
ای که از سر ضمیر به ز من هستی خیر
ای فانی کاو بایار است دیگر غم مخور

بر من مسکین نماید خاصه احتضا
دو شمار دوستان خویش در روز شمار
بعض واجب از اسازم بتکرار المزار
و یک از قهر التبت هفت و پنج یکبار
عزیز و گریه لطیفات نایب با بار
زانکه از ارکان توحید تو یعنی هشتاد
میکند از هستی نشانی استی افتخار
تا گرفت این بر وفق از مهر رویت
تا که دیدند اشکارا خصم و اگر دوشکا
که چه خالقی قرزاقی است کار کرد کار
شد خراشا از وجودت روضه در القار
چا کران در کت هر یک سیم خلد و نادر
لاجرم در مدح کردم اختصار و اختصا
چند بقی عرضه کردم در مقام اضطرا
بسکه بر من نیک بگرفت است چرخ کمال
شاید از نو مرغک طبعم شود بیل هزار
انسه مطلب که میدانی همی خواهم برار
سرخ کل اید بیایع تبر کرد نو بهار

<p>بعد عرضم عرضه دار دست علی ایغبار خال کوبت کحل چشم جو عین</p>	<p>بخدمت او در کفر شفا بی چشم کرد کامکار این عیار از چشم هایش درم بهمازان غبار</p>
<p>تقاضای صله و جایزه از سلطان سر بر او تضا حضرت رضا</p>	
<p>با دسلام حق بجناب تو در میدم بر حضرت مقتدیست ایقاند اسم یا خانه وجود مرا ساز منهدم یا زود کن بد فترا شعار من قلم یا نیتیم بدیل جناب تو معتصم یا محبت مغر نکشید بهر قدم یا جان بی نثار تو ناوردم از عدم ایتم علی نعمتک ای سابع النعم باشد بیز وجود تو بیک قطره زیم ان لطف بی عوض که بود لازم کرم لا در جواب کو عیش ایشاه یا نعم دو بر در که اودم ایقبله اسم این مهر بر که افکنم این دل کجا برم کلا از جودت ای همه شاهان تو با خد محروم نا امید رود با هنر از غم</p>	<p>ای منبع فتوت وای معدن کرم وز من بقدر رحمت حق هر دو می سلام یا پر تویی ز نور وجودت بمن بناب یا زود کن عطا صله شعرت با آخر مگر نه متمسک بحبل تو آخر مگر نه قصد تو کردم ز راه دور عمری مگر که صرف نمودم بعشق تو اینها اگر چه جمله ز فیض وجود تو است کرفی المثل خزان عالم بمن دهی گیرم که من نه مادح شاه ولی چه شد گر بر سدم کسی که تو را داد جایزه گو از درم برانی با حالت پریش گر بر کنم دل از تو بر دادم از تو مهر ها شاه از لطفت ای همه عالم تو را غلام از در که امید تو امید وار تو</p>

در منقبت بقیة الله فی الارضین صاحب الزمان عجل الله فرجه

مفاد سوره واللیل شد زمین و زمان	نمود خورشید رخ اندک تابش پنهان
چرا در شاه ختن شد بر رخ آن پهلوان	کشو کی سو بر چهره رخت شاه حبش
فشانند بال ملک ملک سوز بر کمان	نمود زال فلک جامه سیاه در بر
گرفت بر ز تر تخت ابنوس مکان	مگر تو کفتی با صد کرمه بانوی هند
چهره فتاح رخ ایام زودی برقان	دماغ دهر شد آشفته از بک سواد
حرب نیست اگر خوانمش شب هجران	بدتر کی هر افاق هجر بر غراب
شبی بعینه چون چشم دلبران فتان	شبی بعینه چون بخت عاشقان تیر
ز نایبات زمان و ز طوارق حدیثان	بروی خویش فرو بسته در آتش تابان
خریدم بودم در کعبه بی کسی تا الان	نشسته بودم با بخت خویشان در جگانه
بجز خیال خلیفم نبود در دل جهان	بغیر فکر جیبم نبود در خاطر
نگردم در دل من جز خیال او خلیفان	نبود در سر من جز هوای او شوری
بنعل پاره و گرم در آتش پنهان	نوشتم از پی تمجید نسخه احضار
بکار بردم تا کار دل شود آسان	بیاد کار چه این نسخه داشتم از پی
بجای نعل نعل عشقم آتش سوزان	کنون بگویمت این نسخه بدایه صبر
نمودارانی اختیار و کرد روان	نرفتم بود و شب آنقدر که جز بشوق
ز نور کلبه من رشک قله فادان	زده رسید و بزود در کشورمش در شد
چنانکه در ظل آب چشمه حیوان	شد افتاب جمالش به نهم شب طالع

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن
 زخی خوبی با بارک الله چو طوی
 بر استی قداریک چمن ز سر و چمان
 کشویب سخن ان نکار بسته دهان
 بی نفق دلم هم چه غنچه شد
 بگفت ای ز غراق من از رت بر جان
 چگونه بود تو و جان به تو بحر میان
 بگفت عشق چنین است کار عشق
 بگفت غم خورد امشب بود شب بجران
 بگفت جان نه متاعی بود که کوئی ازین
 بگفت عشق خواهد دلیل با برهان
 به بدلهای سخن ان نکار چو سزبان
 نمود بر تو انوار صبح و آفتابان
 بشاخ کابین سو ری همی نزد دستان
 چه جیب طافت عاشق در بدناطمان
 بسان طلعت جانان و کوکب خشان
 سپاه ظلمت شب نهم شد از میدان
 مگر تو کفنی شد و جت امام زمان

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن
 قدری خوبی با بارک الله چو طوی
 بر دشتی رخ او بود یک فلک خوش
 چه سرخ دیدند با دام من ز خون
 نهان ز عشو و پنهانی از کرمه ناز
 بگفت ای زعم هجرم اخگر ت در دل
 چگونه بود تو را دل در اثر دوری
 بگفتش که مرا عشق کرده خوار و ذلیل
 بگفتش هم عمر گذشت در تب تاب
 بگفتش که مرا جان رسیده است لب
 بگفتش بنگر بر رخ اشک خون چشم
 غرض ز لوج دلمو میسر و ذک فراق
 که نا کهان ز پس پرده فالتق الاصبان
 خرو س صبح خرو شید بلیل سحری
 سحر گرفت کر بیان صبح صادق
 مرا بند از افق طبع مطلع طالع
 چه گشت رایت دارای روزگار عیان
 مگر تو کفنی شد نور مهدی ظاهر

ولی حضرت زاوروصی پیمبر
 زانبیا همه اقدم بر او صبا خاتم
 بوصف قدش یکسخته بر سیر توریته
 قصایدی که بمدحش نوشت کاتب
 نه واجبست نه ممکن وجو کامل او
 ولی مطلق فیض نخست جلا و حق
 همه ملائک از بهر خدمتش جا کر
 اگر ز صنف ملک خوانمش نهی نعت
 تمام ریزه خور خوان نعت او پسند
 اگر که بر تو لطفش معین نمره شود
 شر او ایش قهرش اگر به بحر افشد
 سیلاب جودش که قطره را کند یاری
 اگر که صولت او رو بر و شود بیجا
 طیب قهرش اگر در رسد بکوش فلک
 اگر به بلق لیل فتنها و امشاه کند
 روند کوشش بکوشش استهیب سطورش
 بمهر و سما کند امر اگر سرعت سیر
 اگر که ذرّه از علم او بخلق رسد

سلیل جید صفد تخلیصه امکا
 امام اکبر واعظم خلیفه رحمن
 بمدح دانش بیکایه جمله قرآن
 نخت مطلع ان هل اتی علی الانسا
 بود چنان که توان گفتش هم این
 کمال قدر تو غیث زمین و غوث
 همه خلایق در خوان نعتش مهمن
 اگر ز نوع بشر دانش نهی بهتان
 ز حق و انس و وضع شرف غوث کلا
 شود چه مهر در خشت در فلک تابان
 شود ز چشم خورشید خشک خاک
 شود جهان همه دریا اگر ان نامبران
 ز بیم او گردند همه در یک روان
 اسد بدلی من جدی و حمال شوینها
 که تا روند عنان بر عنان بیکنوان
 چنانکه تفرقه در وقت شب هم نتوان
 بزیم لحظه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلق جهان هر یک صدمه

کند بدایه مرکز احاطه و ابر و مسان
 هر گناه شود عدل خواه صد غفران
 میرسد بیکان شرف و هم و کمان
 شوخیاها هر که بین مقدمش چندان
 بعد عدالتش کرد روانه امن چنان
 بگردد شوخیاها بجای شبان
 برنی نهند بر ایدان صدای اذان
 شون مجز او جو بعضک سبز چنان
 حدش شوخیه سینه کفر او ایمان
 و ناشکیب نام برده صبر و تاب توان
 رسید عمر بی پایان شجری پایان
 که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
 مگر که چو دری وصل تو امر همانند اذان
 و قسط عدل بکن این جهان پر جوان
 کرت نه بند حکمت و تابع و فرمان
 بگر ز اهل ستم داد دود عدنان
 فلم صفت سرا و دایه تیغ شوق کردان
 که در بر بند بر باد و گوهر اندکان

اگر ز صفت خلقش بد بنقطه رسد
 اگر ز چهار عضوش نقاب بر خیزد
 و وصف قدر حدالشی بان ناطقه کمال
 خوش از زمان که در آید برون بکن
 ز جور و ظلم تعدی جهان شو خلق
 که ایشان که بر کند بکن کل باو
 نفاق کفر ایمان بدل شود که اگر
 بچو بعضک نه برنده اول در نی
 که مستعد در این اعتقاد است
 شاهان تو مو کند شو قدیدان
 نه روز هجر بر آید نه عمر میماند
 بقدر صبر تو ام عمر نوح میباید
 بعد هجر تو باران فتنه بسیار
 جهان پیر بر او ظلم و جوشد آخر
 بر هیچ دست قضا و به بند پای قدر
 بر او دست خدائی زاستین ایشاه
 هر آن سری که نباشد بخط و زمانت
 بی ثنای تو اشعار من بدان ماند

چنان نماید شعر که ابلهانه برود
 ولیک بلیل باید که در محبت کل
 بود مدح و ثنای تو ذات من مجبو
 اگر چه لایق مدح تو نیست اشعار
 صفا مصطفوی کر بر و نژاد در انبیا
 ز مدح او نشد اذون مقام مصطفو
 منم وفائی که زمین همت امرو
 بمدحت تو شدم نکته سنج نغمه را
 همیشه تا که کنده انما افاده حصر
 بود برای محبت تو منحصر شادوی
 پس از ثنای امام زمان بود لازم
 که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر
 زبان حال مقالش باین سخن گویا
 هزار حیف نبودم بگر ببل اتر و نا
 میان ما و قضا طول و هر فاصله شد
 بجزم این که چنین کرد در هر روز
 که چهره در تمام بخونشان رنگین
 با شقام فشارم کلوی در هر ز قهر

شکر بخطه شکاله زیره در کرمیان
 بصد ترانه و دستان همی کند افغان
 که مام داد بعشق تو شیر از پستان
 ولی چهار و جز اینم نبود در دکان
 بقدا قوه نموده است فدک خو حسان
 ولی بماند و حسان بر روزگار نشان
 که نشسته و نشسته نظم را گوهر غلطان
 که دوستی را معیار باشد میزان
 علی مفید ضرب تا که هستی بهر زبان
 رسد زبان و ضرب مرعد و ترابجا
 زبان حالی از او کرد در زمانه بیان
 همیشه در اسف سخن و ماتم است و ^{نغان}
 که کاش بودم و بستم بخد مت تو میا
 که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان
 نشد که تابش و پیش مرکت از ^{جان} زندان
 کشم به تیغ ز پروردگان و چندان
 که در جله و جلله کنم خوک بر روزگار و دن
 که تا برون کنمش خون فاسد از ^{جان} شران

وفا اگر همه یکباره مثل عام کنیم | اطلاق سربك موی کبریت نتوان

در منقبت شبیه حضرت پیر حضرت علی اکبر علی بن الحسین علیهما السلام

شور جوانی را نگرید بر اندر سر آمد
 مهر موی در دل مرا چون سکه بر آمد
 این زده را یاد بسجده خود زده بر آمد
 خورشید بین کافور از مهر رهبر آمد
 خورشید خورشید بر موم از فتنه کتر آمد
 اما مدحش طبع من مجبول مضطر آمد
 در زیر چتر و سایه اش خوبان سر آمد
 بر چهره خال کلر خان اسپند بچر آمد
 و ز سنبل تر بر سمن جعدش خبر آمد
 کوی بدخشان بمن خود کان شکر آمد
 کان ترک غلر تگر در کربانیر و خنجر آمد
 در وصف لعل یار من کنی ز کوه آمد
 و ز نعت چشم مرا کنی مستخر آمد
 بنگر که سحر و معجزه با هم بر آمد
 من خود سحر موی خا مالم مانند زهر آمد
 این شورش غوغای من از عشق و لعل آمد

باز این سر سوختیم با عشق همسر آمد
 شد اقلانی ناکهان تا بان مراد آمد
 ماهی که مهر اسیران از عکس ویش آمد
 حر با عشق اقلانیت محفل دور آمد
 که خود ز حر با کتر مچو لعل عاشق آمد
 حسن جهان آوری او بر تر ز وصف است آمد
 حسن انوارک سر ما به اش انصحر چه بر آمد
 بهر کز ناله چشم بدان چهر خویش نال آمد
 مویش ختن رویش چون لعل اش و شک آمد
 شیرین لب شیرین سخن از بسکه شهکامی آمد
 ان چشم فشان کن نظر ترکان خور و ترش آمد
 او طالع بیدار من این طبع کوهر یار من آمد
 از وصف لعلش این دم باشد دم روح آمد
 معجز لعلش او دم و ز چشم مستش سحر آمد
 اعجاز شعر و ادب این او را مبین سحر آمد
 از حد فرو ن آمد سخن از پس مشورم آمد

<p> ماه عجم مهر عرب از چهار انوار آمده از بهر تنظیمش در تالین چرخ خیز آمده او خود در بیخ این یک خلیل این یک چهر گزوی خلیل از دمی بمن باز آمده کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمده کس چه باک از این در خون شاد آمده از روی خیر النساء و نسل شجر آمده الله اکبر وصف انوار الله اکبر آمده مانند چید شرف در اعجاز هر که برتر آمده در مدح روی صوی او هر جا در نظر آمده در خلق و خلق و گفتگو مانا پدید آمده پیشه شبیه مصطفی از هر دو مظهر آمده یکدگر از مهر بخش هر هفت اختر آمده یک شجره از لعل البش نسیم کوثر آمده در کربلا از تشکی مانند اختر آمده انقوم کافر کیش را که کینه کافر آمده آمد میدان چون کما اما دلاور آمده گفتی تجلی الجبل شست کار آمده </p>	<p> ن دلبر طبع حیدر ان خیر و حسن اندر سپهر دلبری یکتا چه مهر خاور آن کو حسین مقنون اولیای ایمان چون نازم خلیل کربلا سر حلقه اهل و لا لیلای دشت سار به صد هاجر او رجا بر او تو اسمعیل و ابان شد فیض الله خیر شبیه نبی مصطفی شبلی علی شیر خدا مشتق نمود از نام خود این چه نام میسر چون جد نامی نام او آمد علی از ترحق در وصف خلق حقوی او آیات قرآن بر در عالم و عالم و صولت او همچو علی مرتضوی شد ذات پاک مصطفی چون مظهر ذات خدا یکشماره از خلق خوشش هر هشت جشم بر یکشماره از سر و قدش طوی و نخل از بند آن لب مپسودی انوار نسیم کوثر شجره چون دید باب خویش از آن هول این تشویر رخصت گرفت از بهر چنگ از باب خاور آن بر تو نور اول از صد کزین جلوه کرد </p>
--	--

پس باخت مرگ با بخت آن که هر که در دنیا
 کرد آن شیرازن هر که در اضطرار است
 با کبرای دوری با سطوت پیغمبری
 با صد شکوه و طغنه بر آن سینه زد یک
 لاهوتیان لا حول و لا قوة الا بالله
 شد بر عقابش و لعلش از بس ستا میزدن
 هر یک از دیگران و چون گشتی خدایان
 شوق پذیر و دامن بر تافتن از دست
 گفتار چه جان را بقای خواهد از بهر
 سنگینی آهن بین بس صعب است
 در بر کشید و با چه جان کوه را شمر
 گفت ای کل کل از من ای مایه اسرار من
 و سر می که با جانان بجای عقد بسته
 بود از اول عشاقی پیمانها در بخت
 گفت ای خلیل با وفا صد جان من با وفا
 پس باز دیگر هم چه جان از فردا بشود
 اما در این باره از وفا آمد که سازد جافدا
 شوشه هادیت تاج او فوق ستار معراج او

ما را که حیدر است و آن و اندر شکر آمد
 کردند با هم هر چه که با نیک محضت آمد
 گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمد
 اسب عقابش در ایران چون باد صحر آمد
 از برق شمشیرش عبا امشب محشر آمد
 سرهای بیعت بر زمین نه آب پسر آمد
 سرها چه سر غایب و آن هر سویشناور آمد
 سوی بد آمد چه جان اما منظر آمد
 اما زبان تشکی هبتاب مضطر آمد
 و ز تشکی جان در بد ما نتد از دامد
 شرمند زان لعل لبان یا قوت کوه آمد
 سر شهادت مر مرا اندر تو مضمهر آمد
 قربانت ای جان منظور داور آمد
 پیمان بر عاشقی از جان فروز تر آمد
 یک جان چه قابل مر تو را کوا و بس محقر آمد
 در دشت کین کز ارسان باز او مگر آمد
 از بخت خوش دل کز قضا امر مقتدر آمد
 از تیر بران در فروش با پرو با فر آمد

با بر سرش از دست کین از رخ منکر آمد
 جدی بجد با دو جام از حوض کوثر آمد
 از بهر انجان جهان این جام دیگر آمد
 تنها خداوند مگر کوه و چهره بر سر آمد
 ز دمی که کز او از او گوش جهان گرامد
 اینک پدید بر سر تو را بدید ترا آمد
 کز عید پیشم این بلاست و در منظر آمد
 بدین معشاق از همین انشود صد گرامد
 کاین را ازین باشد نهان دین بر سر آمد

در آن که از پشت زمین پیشش نیامد بود
 گفت ای بیگانه ای السلام اینک و سبک
 یک جام نوشید از آن سرخوش گذشتم
 ز او از او چو شد بر سر آمد پدید او را بر سر
 چو دید از عنان جوان افتاد اندر حال و
 گفت اعلی الدنیا عفی انسر و بستان فنا
 هر چند را غم زین غم امار ضایع
 در راه جانان شادین چو در راه عشق
 بگذر و فانی زین سخن از عشق خوینک

ایضاً در منقبت حضرت علی اکبر صلوات الله وسلامه علیه

بلبل نطق از کجا طبع سمند او سر د
 باغ بهشت را خداوند معطر او سر د
 نام گرام خوشتر از خالق اکبر او سر د
 نام گرامش برای خود مظهر مظهر او سر د
 طنطنه جلال او یاد ز حیدر او سر د
 در صفت جلال و جاه علی اکبر او سر د
 معجز و کرامت از خضر و سکن او سر د
 اختر طبع آتشین مطلع دیگر او سر د

طبع شریفش نام از شعله از او سر د
 بلبل آن کار که پوسته ز بوی سببش
 انکه خدای اکبرش خلق نموده نام گرام
 کرد خدا رسول را مظهر خوب برای
 شمع در جمال او مظهر نور احمد
 میسر دانکه داد کرد فر و مصحف دیگر
 از لب روح بخش و از اینتر جمال خود
 بهر طلوع ماه و خسار اش از سپهر زمین

واهد اگر بجلوه انروی منور او بر د
 مزخ و زلف قامت معتدلش در این
 گذر دیبهر زمین با قدر قامت و حسن
 بسجود کندش افکند ز روشن فکر
 به چه علی اکبری اندک چه مهر خاوری
 بگذرد ز چرخ و از مسمی معتدل تا بر ناک
 بر کوه روم و بخش از رخ چرخ بگذرد
 لحد الحیدر بگردان رسد از نیر او
 لعل الجبل از تیغش بقنال دشمنان
 نامش در عفری از خویش عدوی او
 در صفا کار دارد با شوکت سطوت و نجو
 شود شهادت بر سر او و کز نکی توان
 بهر طر از نیره میخواست که بر سر سنان
 چون ز شاد و عطش لعل لبش کبود شد
 خواست شو فدائی کوی پدر بگردان
 بر کف خود سر او بر بهر چه از برای آن
 اب ذکوتر او بر بهر که از برای آن
 خواهد اگر رقم کند قصه تشنه کامیش

این جمال خورشید مگذر او بر د
 کس نشیند سر و دامنش کل بر او بر د
 تا بقیامت از زمین سر و صورت بر او بر د
 تا بکنند بید خود شید بجنب بر او بر د
 بر گذرد ز چرخ اگر همی شکاو بر او بر د
 شکل اهلال و اختر و ماه مصو او بر د
 نیزه او شکست بر کیند اجضر او بر د
 بانک امان الامان کوشه ها اگر او بر د
 قابض روح دارون سر جله مضطرب او بر د
 چهره او ز تیغ چون لاله احمر او بر د
 بر هر ظاهر و عیان صولت صید او بر د
 تیغ بنارکش فرو منقد کافر او بر د
 کاکل غرقه خون و آن جعد معتبر او بر د
 خواست کلوی تشنه خویش ز خون او بر د
 تا که بعرضه جزا بر کف خود سر او بر د
 تا بکلوی تشنگان اب ذکوتر او بر د
 کس که ز آب میدرخساره خود ترا او بر د
 اکلک وفای از غمش شعله از د او بر د

در نصیحت فرزند شاه شمس حضرت ابی الفضل العباس بن امیر المؤمنین

امید داری از چیزی که مدار مدار
 بکنی بستر کن از بجز تنگ هی
 نمیتوان بر زمین پای پانها از بیم
 ز صد دین بر زمین زده هزار درستم را
 نه در میان که پیش بر سینه بر خیزم
 و دست ساقی بزدان و گرش کرد
 در نه جای شکیبام از نه قلب صبور
 بغیر ناله نماند از وجود من اثری
 زیار من که تا دم ولی شکایت او
 کنم شکایت او هم مگر محضت او
 به دوستی قسم آید دست که تو خور سینه
 اگر بر ند بشمشیر بند از بندم
 میجان دوست که از دوست نکسایم
 ولی نه شرط محبت بود که بگذرانند
 که تا حسود بمن ننگه گیر و گوید
 شو زبان حسودان در از بر من و
 بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر

بر استا بود از این بجز پیش مدار
 بی شکستن دلها جری است این جزا
 و بسکه شیشه دلها شکست این عدل
 پیاده کرده ز کین صد هزار سام سوار
 نه جای نیست در جهانه پای قرار
 بسا فر است مرا چون دل بجای عقار
 نه تن که بار کشد هر چه او نماید یاد
 که هست بخا اثران ناله نفرد دل یاد
 بغیر او ننگم زانکه ننگ دانم و عا ر
 که او یار بیاید هفت از اغیار
 بهر چه میکنی اما مشوز من بهزار
 به تیغ او بنمایند تا ر او تار
 بر لاف یار که دل بر ندادم از دلدار
 کینه چاکر خود را قرین عیب عواد
 چه یار تو است جفا کار دل از او بردار
 با این روش اگر آید دست میکنی رفتار
 بزنی ولی مگذارم بچرخ ناهنجار

که چرخ را بمن از کین عداوت بدست قدام
 اگر تو دوست شوی او بمن نیاید دست
 بنار زلف تو سو کند اگر تو یار شوی
 به انتقام بر ایم زمین همت دوست
 بسیر ستر و لای تو با ثبات قدم
 اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی
 وجود او بود اندر وجود من مطوی
 بروی موی تو سو کند اگر اشار کنی
 مرا ز عقرب کوش چه غم که میدانم
 بدل از خنجر مرغ او هر اسم نیست
 زبنت و نفس و ایم هیچ قبضی استی نیست
 اگر که میل کند طبع از پی نجیر
 اگر صلاح بود در میان بدی صلی
 اگر چه قابل یاری نیم ولی خواهم
 همیشه بایدر انکار و جهل چون بوجهد
 بیین که طبع چنان شد بمطالع دیگر
 شها تو ماهی و مهت بدل گرفته قرار
 توفی که ماه بنی هاشمت همی خوانند

حدیث که رویش بس نمودم نگر
 اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار
 بر او بر من از این چرخ که مدارد ما
 به پیش کنم از دشمنای نظم مهت
 نه از ثوابت او کمتر نه از سیاه
 مرا احاطه بر او پیش از اوست چندین
 نه اشکار نه پنهان بسان سنگ و شراب
 شبش بیدار کم روز روز چو شبستان
 هزار منظر و افسون برای عقرب شمار
 چه هست تا اولد مرکان یار یا من یار
 که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
 مرا بود حمل وجدی او سینه شکار
 و گرنه یار و فلک شوازی پیکار
 بفضل خویش بفضل کنی تو بر من
 کسی که فضل ابو الفضل با کند انکار
 بسان مطلع رویش مطالع الانوار
 بیندگی تو دارم من از ازل اقرار
 در آسمان نگونی سرد سپهر و وقار

تو افتاب حمازی و ماه گنجانست
 شهادت تو یوسف حسنی یوسفان جهان
 تو ای چنانکه تو هستی مدیح ننون کرد
 سفر عقل کجاره برد بکشور عشق
 امیر کشور عشقی غیر وفاداری
 کسی بمان تو در شیوه وفاداری
 چنانکه بهر پیر تویی برای حسین
 بی وفای حسین انقدر تشریف باهی
 روان بود که به بیدستی افتخار کند
 باستان شو کند کاستان تو
 اما این قصر جلال تو بس که هست بیع
 شاهامدح و ثنای تو طایر طبعم
 مرچم مدح و ثنای خور جلال تو
 ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول
 چنانکه از بی تجدید مطلق دیگر
 سمند کین چه بناوی بر منجد در
 تو مظهر اسد الله ابر صر جنک
 تو شبیل شیر خدای ز صولت کاکان

کار و جان بکف دل نهاد در با تو
 به پیش حسن تو چو صوفی و بند پر دیو
 که عقل را بر کوی عشق نبود بار
 که جای عشق بلند است و بی شود
 تو را نظیر نباشد هیچ شهر و دیار
 نیامده است نباید بعصر کار احصا
 نظیر جعفر طیار و سعید اکبر
 که هر دو دست بر پشت زد دست از جهان
 چه با تو آمدن هم دست جعفر طیار
 ز عرش بر تو بال الاتراست چندین بار
 جز این دش ننون بود دیگری معاد
 چه مرغیست که از بحر تر کند منقار
 پس از ثنای ثنای ما میم است غفار
 از این قبیل سخن سرا و فزندان چادر
 زبان چه شعله تیغ تو گشت تشبیه
 زمین بخرج برین بر شود بسا خیار
 بسی چه مرغیست بیروت بود کینه شکار
 بر وز زنده چه رویه می کنند فراو

<p>یکی روان زمین یکی روان و بسیار قدیر و تیر بچشم عدو و زنده مسما فکر و عمل کنند بجان خصم شراب تو را بر صندل انچه در چه صندل بگفته اند نکند عشری از اعشار که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار بیاد است در این عرصه صد منزل مرا و سلك غلامان خود بر و ز شما من و غلامی تو بالمشق و الا بکار</p>	<p>تو را قضا و قدر هر دو چاکران قدر قضا حکم تو هر سو کند جان داری بدشت کین چه بیاری عند کینه ز سر گشایان دلا و ز فاروسان دلیر سخن و روان جها قضیه شجاعت تو مرا چه حد که توصیف تو خود سخن دانم من در طبع مبدحت چنانکه جوان و قائم من و خواهم ز لطف بشمار تو و حرایت من بالغدو و الاصال</p>
--	---

ایضاً در منقبت حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

<p>عشاق وار بر صفت خوفت نظر و نند گاهی قدم بنجا ویر که با خست و نند مانند آفتاب که بر خشک تر و نند باشد مگر که چتر سعادت بر و نند یک نشاء ز جام محبت اثر و نند باید که حلقه بود در اهل نظر و نند چون توره ز مهر رخس بر بجز و نند و ذاب و تاب طعنه بشمس و قمر و نند</p>	<p>طبعم بهر ترانه نوای دگر و نند گاهی هوای ملک عراقش کمی حجاز باهر مخالف است مؤالف بر اسق از کوچک بزرگ بیکر و سراع یار شاید ز فضل نخت هایون نشاتین اری کسی که اهل نظر نیست در حجاز لاستما بدر که شاهی که از کرم کرد زبان لعل در خنده تابناک</p>
--	---

بو الفضل و بو ال کمال ابو السیفانکه او
 شاه مجاز و ماه بنی هاشمی لقب
 او بهر سیر و فتا و طایر قیاس
 مشکل رسد بحلقه در بار و قعش
 حکم چنانکه نقشه و نقشش بر د^{قضا}
 در صولت و صلابت مردی مردی
 موسی بگفتن او بی نیست حاجتش
 و آنحال جای سوزش او بود با صبح
 یعقوب بر آنجبت یوسف و در زیل
 او شرق طبع روشن من مطلع دگر
 عباس اگر که دست بشمشیر برزند
 از تیغ ابدارش گریک شسراوه
 از قتل خود خبر نشود تا بر و در چشم
 او بسکه هست چاک چالاک و تند
 سازد و نیم پیکر او بی زیاد و کم
 پیوسته نیش بر یک جان مخالفان
 روز و غافضا و قد چاکران او
 خیاط دار شخص قضا جامه میات

در فوق عرش وایت فضل و هنر بند
 انکولوای نصرت و فتح و ظفر و بند
 باشهر خیال اگر بال و پر ز بند
 صد بار اگر حلقه امکان بدر و بند
 امرش چنانکه کرده ز رویش قدر و بند
 و در روز کلو تکیه بجای بد و بند
 که دره و خاک درش بر بصر و بند
 میبایدش قدم بر سر عرش برزند
 که بر بخشش منظر دل یک نظر و بند
 چون قرص آفتاب بر خشنک سرزند
 یکبار و شعله بر همه خشک و تر و بند
 که در عیان بحر من هستی شر و بند
 بر فرق هر که تیغ بلا پیچبر و بند
 شمشیر نارسیدن بمغفر برزند
 از خشم هر که و اگر بر یا کمر و بند
 فساد تیر تیرش چون نیشتر و بند
 هر جا آوازه کرد قضا و قدر و بند
 بهر عدل بر روز فنا استخر و بند

<p>صباغ و اوردیست قدر رخت زندی کر یک سر و شعله ز پیش سدی شاه امر ای بدی تو لطف تو شد دلیل ما از زبان تو صف تو قاصر بودی نماند ممدحت تو و فانی سخن برای سفان دیدم و شنیدم بر روزگار</p>	<p>در تخم نیستی تا جل بیشتر زند با او و حشر بهر و هذا السقر زند و در چگونگی مور و مور با کفر زند کنشک قدر است خود بال او پر زند نطقش هزار طعن بقصد شکر زند از سوز نشکی شروش بر جگر زند</p>
---	---

در وصف حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

<p>زبان خطبه در این دامن بود الکن سخن چگونگی سر ای که نیستی توفیق نخست فیض طلب کرد باید از در پیش اگر چه خامه من بر شکست خرج از رهائی من از این و از گونه طاس فلک مرا ای است بر از غم زگرش کردون چو کارها که نگرد او بد سیاری مگر بساط که از وی بیار حاشه رفت بساط که اغشته شد بغصه و غم خسته کرد پی کلاه زار و سوسن و گل بسا جوان که بنا کام از او بجمله کور</p>	<p>و کرده دادی ای که مر زمانه داد سخن عیان بک سخن اندک کف کفایت من که از عنایت چشم دل شود روشن ولیک چاره نباشد مرا ز در سفتن بود معاینه هم چون حدیث مورد لکن مرا ای است پرا ز غم ز دست چرخ سخن چو کارها که نگرد او بیافشادی تن بسا نگرین که فکند او بد متا هر من بسا سرور که الوه شد بر نیج و سخن خزان نمود بسی نونهال سر و چین بجای رخت عروسی بر نموده کفن</p>
---	---

ولی نیلیدن هرگز جوان ناکامی
 بدشت ما رید کرد او عروسی که هنوز
 جوان اول عمری بسن میرد سال
 چه دید یکی عم تاج بدوش
 اجازه خواست که تاجان کند تاج
 بگفت اگر چه مر جان نه لایق استلی
 بهر دو پای وی افتاد بوسه داد و بوس
 بجز ولایه و الحاج و کرمه و زاری
 ز بر چیمه بر آمد چه کو کب خشاک
 ز نیمه گاه بمیدان کین روان کردید
 کلاه خود بر سر نهاده از کا کل
 گرفت تیغ عدو سوز و با بگفت چه هلال
 میان معرکه جا کرد بارخی چون ما
 خراق قلعه سینای زمین چه جلوه نمود
 کلیم اگر آردی گفت لن ترانی یافت
 بچهر تم که چرا قبطیان کو قد و شام
 پس الی بیره و فرزند جدید و کرد
 چنان بگشت شجاعان نامداران طفل

چه شاهزاده ازاده قاسم بن حسن
 از او رسد بقتلک بانک ناله شیون
 که آمد و لبانش هنوز بوی لبین
 دلش نمائند که غم اندر او کند مسکن
 نداد رخصت میدانشان امام و من
 بی تاج تو باقی است سر سراجی تن
 بهر دو دست پیچید شاه را دامن
 گرفت رخصت حسن از حسین بوجیه حسن
 سهیل سر زده کفقی مکر ز سمت یمن
 رخی چه ماه تمام و قدی چه سر و چین
 بر نموده ز کیسوی خویشان جوشن
 نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن
 شد از جمال دلارای او جلال روشن
 زمین ما رید شد رشک و لایق یمن
 ولیک هیچ کس اندم نیافت پاسخی لن
 نثافت در دستان نور قادر ذوالمن
 ز برق تیغ زدانش بخور من دشمن
 که زال چرخ در اکت صد هزار حسن

ولی چه خواست شود جان نثار کوی
 و چون سر بگفت دست خویش بستند
 ندانم آه در اندام چگونه بود حسین
 بحاک ماریه ان افتاب طلعت و
 بناله گفت که داماد خویش در دیاب
 بی تلافی خون من و علی اکبر
 وفاتی از غم او میزند بسینه و سر

نیو چاره کارش یغیر گشته شدن
 بد تو عروس شهواتت نهاد بر گردن
 که شاهزاده بحاک او نهاد از تو من
 بغیر سایه شمشیر هانند مامن
 بیین که قاتل من ایستاده بر سر من
 ز رو و خاک تو بنیاد خصم را بر کن
 دلش ز ماتم او گشته است بخت خون

در مناقبت حضرت مسلم بن عقیل علیهما السلام

کسی کو با تیغی شهر من زبان هم از وهدم شد
 فرو بر بست گوشه چار و حرف این و لون چند
 بر او توبه داد از شوخا شد زند جاویدان
 بصدق طرب بگذ از جان در ره جانان
 ز هستی در گشته آن مساکه خویشد مالک
 طلب کار از دلش گشتت پیکان محبت
 نشان از دست خاکساری باشد داری
 ز نخل زندگی خرماتواند خورد تماری
 نه هر کس بد سازد سر بر مال مناشرا
 نه هر کس بر چنبد نشان سر بر علی داند

یغیر از حرفها و از هر چه لب بر بیستابکم
 که بر اسرار جانان از سر و تن غیب عالم شد
 در می عنخوار جانان گشته یگر فارغ از غم شد
 بیک جان عاریت چشم و چرخ اهل عالم شد
 ز خوبی گانه شد ناد در حرم پاره حرم شد
 که تیر جان گزارد بسینه او عین مرهم شد
 هر یانند آدم چون که بود از خال و آدم شد
 که بود او وفاداری مردی هم چه چشم شد
 بعالم میتواند در سخاوت هم چه جامه شد
 که هرگز گریه نتواند بصورتش وضعیتم شد

نه هر کس بجز افراسیاب تواند ماه شش سال
 نه هر کس بتوان نایب مناب شاه دین
 گوی شایسته و لایق نباشد این کرامت
 محکم شاه دین بر کوفه و قزوین
 حرام آن چهارگانه عیش و عشرت باشد
 بوصف قد جاه او همین بس که هر چه
 به پیش اهل طغش جو مسلم بود در رفعت
 بفرج جانشاری فرد بود از همکنان یک
 سر در همکنانش افتخار اند نسب کورا
 بجز این عیش شاه دین تمثیل قد و
 مقام تخت تخت و بر وقت بر تر از کرسی
 بجز آن خرد با ذره از قدر و مقدس
 ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم
 وجود و یو و او که چرخ افلاک را مرکز
 امیری شیر گیری آنکه در روزم پلنگانش
 قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر پریش
 همانا تیغ در دستش سانانش سوزان
 سراسر گر خنجر دشمن فرو نکند اشق بکشتن

چه احمد خاتمی باید که او دارای خاستند
 که توان ز تره شد خورشید نه شبنم توان
 مگر مسلم که در عالم باین منصب مگرم شد
 بطاخری بر چند و ماتم فراهم شد
 چه او ساز سفر نمود آغاز محرم شد
 بی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
 بمعراج شهادت از برایشاه سلم شد
 که در ثبت شهادت زهره یاران مقدم شد
 حسین بن علی بن ابیطالب پر علم شد
 مثال زهره خورشید یادر یوشبم شد
 اسلح صرف قدرش در فراز عرش اعظم شد
 در عالم را بسجید بوزن از از زخم کشد
 بی تعظیم پیش دفعش پشت فلک خم شد
 نوال جوید او در قسمت از نایب مقسم شد
 بگاه صید شیر چرخ چو کلب معلوم شد
 اجل با تیغ خونریز خون بر زمین همدم شد
 هم از این دو ششستش بسا ماوارا رقم شد
 بمیدانی که پای عزم او در روزم محکم شد

میان فرق خصم و برق تیغش فرق توان
 عدو کردید که بجز عدویش از سوا
 بهر کس صحنه بخش و زیدی مستوان گفت
 و بخش جنت و درش طوبیایش گوشه اش
 گفتش کافی دلش صافی عهدش جوشش ملک
 ولی یا الله چه بود حالان قوتش قدرت
 چه سوی کوفه شد بگریخت عهدش بیعت
 و در اول از وفا بست عهدش با کسان اعما
 و فایز اصل جهانگر مجوی گامش فادان
 ز بس جور و ستم زان بهو فایان رفت بر

که حرف حق برقی تیغ او یازد بر مدغم شد
 یکامش تا بر و زین عشر شهد زیندگی شد
 اگر از میل جنت بود و اصل بر جنت شد
 بهر خصم و سرتا یا با بهشتی با جسم شد
 که او اش بر صفار کن مقام و چه وفی
 دلیل کوفیان کردید توام یاد و صد غم
 ولیکن بستن بشکستن انهدایم شد
 در آخر از جفا انهدایم عهدت فلان ما شد
 بعالم ناقص و کچو مسادای مخرج شد
 دل زار و فانی دروغش بهمانه غم شد

دو مصایب آل رسول صلی الله علیه و آله وسلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند
 هر چه برآمد از طفیل هستی ایشان بود
 عروة الوثقی دین جبل المتین مومنین
 امر و نهی و ماضی مستقبل و کون و مکان
 که چه عین حق نیندایشان و لو عین حقند
 و صفی قند ذات ایشانرا نباشد منتهای
 چیزی در مظهر بعضی از ایشانست که

باعث ایجاد عالم شافعان محشرند
 ماسوی الله و اعرض میداتند که ایشان
 در بیچ برین گوهرند و سرش حق را زیورند
 جلای مشق از ایشانند ایشان مصداق
 روح حقیقت اصل منظورند اما ناظرند
 عارفان حیران در ایشاعظمی اکویدند
 شد قلیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ماسوی را در شکر و در زمین بینوا
 زور قال عباد شد غرقه بحر سلا
 لوح دو کشتی نشست یافت از طوفان بجا
 شاه مظلومان خلیل واک بر اسمعیل
 روز عاشورا شنیدستی قیامت شدی
 در کدامین مذهب است این یا کدامین
 کی رو بود لیلک اند زمین کربلا
 از عزیزان خدا چشم کنیزی داشتند
 آتش کین در زمین کربلا از رخنند
 گاه شد او پزه دروازه گاهی بر ستان
 خواهران بی برادر دختران بی پدر
 سر بر امروست وادان نیست کاری سرکای
 ایوفانی جای اشک از دید خون دل بیای

در نظر های بنوا و دستگیر و مضطربند
 با وجود آنکه نه فلك فلك و انکرند
 لیک ایندی بحر خون ایشان بطوفان اند
 زینت لیلیا این ایچ هر یکی کجوت مهاجرند
 قامت اگر قیامت بود و عدوان منکرند
 کاهل بدن مصطفی با چادری به بچند
 از سر زینب گرو و مشرکین محرم بر بند
 بی تمیزانی که غضب و خدای اکر بند
 با خبر از کفر خویش و پیغمبر از کفر بند
 واس انشاهی که شاهان جهانش جا کربند
 چون بنات النعش هر گردان بد و سر کربند
 عاشقان در اولین کام از سر سر کربند
 بر شهیدانی که هر یک شافع صد بخشند

دو مرتبه حضرت تسبیح شهادت صلوات الله علیه

باز از نو خامه هم چو نئی نو اسر میکند
 مطرب محفل هم او از صفیر خامه است
 که کشد شو عراقم که بر دسوی حجاز
 که باهنگ حسینی در مقام راستی

یا حدیث نینوار از یب دفتر میکند
 کز نوها شنیده بر باشو بر سر میکند
 مطرب ماهر زمان اهنگ دیگر میکند
 می سراید نغمه کاشوب بخش میکند

مختران يك محشر است اين محشر را افغان
 نشاء عشق حسين كوي يا بجز مرخص
 بند بند لب شور ديد بند دم بدم
 درميان سوره شاري صور ما تمديد
 نوع و من قار او بر ناله مي سازد سوار
 اميد اين كان از سخت خود هر كند
 آب كوه را مي كند كبر ز تاب تشنگي
 لعل جانش كه آب اندر برش آبي نداشت
 گشت با قوت لبش آبي و تاب تشنگي
 صرلباب روان روح روان شاه دين
 زيب محمد يديكي بودش خيرا ز بخت خود
 اي فلک ظلي كه كروي بر عز نرات خدا
 زين مصيبت كبريد فاش چشم رضو
 اه از آن ساعت روز جزا خير النيا
 تا وفائي نوحه خوان از مهر شاه كبريا

دم بدم ساعت ساعت هي مگر مي كند
 كاي چنين مست خرايم بانك زير مي كند
 چو حكايه زبان خندان صغر مي كند
 بار و باره قاسم از شمشير و خنجر مي كند
 داغ ديدن حاد شراب تر و معجز مي كند
 كاسمان او را بعد از وصل اگر مي كند
 چاره اين تشنگي كجاي آب كوه مي كند
 از صوم تشنگي يك را پرازر مي كند
 فاش مي كويم و طماين و كبا و مي كند
 تشنگي سر مي دهد با تشنگي مي كند
 كز غم مرك بر اصر نيز و معجز مي كند
 كازي كجا اينچنين ظلي بكافر مي كند
 سيل اشكس سر بير روی نهين تو مي كند
 شكوه از اين ماجرا در پيش دلور مي كند
 كي ديگر نشووش هم از خوف محشر مي كند

مخمس در مرتبه حضرت سيد الشهداء صلوات الله عليه

شكر او را كه مرا عهد وفا هم از او است
 بجهان خرم از آنم كه جهان خرم از او است

شده اين گفت با تن زخم مرا هم از او است
 غمي نه هست مرا شادم از آن كان غم از او است

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست	
بسی از عزیزان شد کارم مشکل شود عشقی که مرا بدست شوقینت	دل بجز کشته شدن نیست بجزیری ایل نه فلک نیست مسلم نه ملک لحاصل
انچه در سر سویدی می آدم از اوست	
شوق جان باختم شاهد خون میباش تا مرانام حسین است در تن جان باقی	بگذردم از سر بر کاین روشن مشتاقی بجلاوت بخودم زهر که شاهد شایقی
باران بکشم درد که در میان هم از اوست	
گفت اگر بر سر من نیر چه باران بارد باد از مصیبه عشق مرا خوش نارد	یا فلک داغ عزیزان بدلم بگذارد غم و شادی بر عاشق چه تفاوت داد
ساقیا یاد بد شادی آن کاین غم از اوست	
تیر عدوان بکانه همه روزها باشد نظر دوست چه بر من متوجه باشد	زخم پیکان بنم از کوه از مه باشد زخم خونینم اگر بید نشود بیه باشد
خند آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست	
هر که مستانه نه پای بچنان عمر ایوفانی چه بر نزد پر روانه عمر	الاجرم پر کندش ساقی بهمانه عمر سعد با چو بکند سیل فناخانه عمر
وله	دلغوی دار که بنیاد یقا حکم از اوست
تیر از کان گذشت شه دین ز اصغر تیر از کوی اصغر بازوی شاه دین	اصغر ز آب از آنکه گذشت باز سرش بگذشت جان بود بجز جان چیدش

<p>زان هم گذشت و بر جگر مصطفی سید تا خود در کجا بود آنجای دیگرش</p>	<p>زان حال امام مظلوم بر سر نقش علی اکبر</p>
<p>سرور سینه لیل و نور دیده من چرا واقع است عزیزم که دفته از هوش بنا بدشمن بدخوی زود بازو را که این زمان بدد ترا نمیکنی یاری ز یاد کند که توان بیای خواست دگر بیای بجز که زخم سر تو بچهره زخم دو ازار زخمی است را بکل بر روی دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد</p>	<p>جز انشاده ای نخل نور سید من مگر چه شد که چنین او قناد خاموش بیای خیر و بیارای قد دل جودا خدا نکرده مگر زخم کاری داری کمان من که تو را تیغ مستعد کافر بیای خیر تو ای نخل نور پس چشم هزار حیف که لب تشنه چون مرده پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد</p>
<p>زان حال راهب دیوانه</p>	
<p>چرخان جان جهان و ده چرخ از آن بعالم زندگی از سر کسرفتم که من سوداگر و اس حسینم فکنده در سر سودا نیم شود ز غم ازاد کردم جان مریم ثمر بخشید و شادام و وظاهر</p>	<p>بدادم ز در کفر تم دو عوض جان اگر زودادم اما سر کسرفتم همین دولت پس اندر نشانیتم سراسر کلبه ام که دیدن پر نور مسبب از نمودم شاد و خرم عبادت های چندین ساله آخر</p>
<p>در مرثی</p>	<p>بشاد اول ایضا</p>

بد کردی آنچه محشر کبری شد اشکار
 بودند خیل و وزخی از روز شاد کام
 اهل بهشت را جگر از قطاب آب
 ان ساقیان کوثر و ان شافعان حشر
 آتش بچهره گاه زدند این روا بود
 پس بخترا ان طاهر بکیر برهنه سر
 بودند و حفاظ و پی حفظ ابرو
 هر یک سوار ناقه عربان که ناکه ها
 هر یک کبری چه کوکب بخشند در فلک
 زینب چه دید پیکر صد پار و حسین
 بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا
 از سوز دل بان تن بدسر خطاب کرد
 گفتا تویی برادر زینب تویی حسین
 دیدی تو اعتبارم و بر خیز هم بین
 ان اعتبار رفت به بی اعتباریم
 پس روی خویش سوی نجف کرد و باران
 آخر مکر نه ماهه فریاد تو شیم
 آخر مکر ندان تن بدسر حسین تو

کشند روزی و زخی و بستی هم در چادر
 اما بشتیان هر لب تشنه و فکاس
 در کام اهل دوزخ و ظراب خوشگوار
 کشند تشنه طعمه شمشیر آب دایر
 کز دوزخی بکاخ بستی فتد شراب
 هر یک خدایان و بجزازة سواد
 کیس و تا بداد فرو هشته بر عذار
 بر کشتگان بکفن افتادشان گذار
 یا چون ذلك ذرغم فراوان ستاره ها
 غلطان بخاک مار پید دفن و سپهر
 کرد از هلال چهره مخور و شیدان نگار
 نوعی که زد بخمر من هفتاسمرا شراب
 ایاتویی که از تو مرا بود اعتبار
 بی اعتباریم که چها کرده روزگار
 دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
 کای باب تا جدار من ای شهر کردگار
 دو چنگ خصم همچو اسیران ز نیکار
 کافتاد پاره پاره در ایند شسته بار

بگرم بزن بقامه ذوالفقار دست چندان گریست دیدم بحال او در نظم و نثر بر شیهات گریه کرد	برکش بی تلافی از این قوم دون دما تا شد نه اطلس فلک از اشک بسته دوا مروت همین بس است و فانی بود کار
---	--

بند دوم

هر دو اشک از غم آن تا جدو نیست الو دگر بخون چکر نیست در اشک پیوسته داند در جگر خون چه کاله با چشمی که گریه اش نبود در غم حسین هرگز مباد خرم و خندان کسی که او او سر دهد تیغ جفا از برای ما او جان برادر دست نماید برای ما از ما اما پناهی باز عرش تا بفرش زین ما تم است مرد چشم سیاه پوش پیوسته اشک سرخ من اندر کنار ما	در پیش چشم اهل نظر اب دوانیست هر چند پر بها است ولی شاهوانیست اندک کز آنش غم او دلخ دوانیست خندان هزار حیف بر دوشمارانیست غمگین و داور در غم آن غمگاران نیست ما و اسری بر انوی غم استوار نیست ما را در دانه اشک بر اهش شمار نیست گوید که از غم او اشکبار نیست او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست چون در نظم و نثر من آید در یاد
--	--

بند سیم

دست قضاچه خورک حسین دینت برون ذرات کاینات قرین قاشدند نزدیک شد بجم خورد اوضاع روزه	اندم قدر ز روی نبی گشت شرمگین چون شد قرآن مهر رخسار سناکین کرد عیان بر اهل جهان روزی پاسبین
--	---

<p>چون گشت سرنگون بر زمین افتاد باقی نبودی از بر زمین زین عابدین ز و گریه بود رفته جبل المتین متین بر خسر وی چنان برود ظلم این چنین دست خدا بر بندگین ازین نیکین در خون نغض آنچه کف الخضب شد</p>	<p>اسمه سر شدند ترا قلا الهماء و مهر بیکر قنای کون و مکان میشد انزما میشد کسسته رفته عالم زدیک کون در حیرت که میر قضا چون دهد رضا گاه بر میان کوفه و کافر دلان شام زین ماجرا جان به بر شکیب شد</p>
--	--

بند چهارم

<p>دخت عزار و است از سر تا پیا بر بند همچون حسین کسی که سرش از قفا بر بند از بند دست دست شمی از دو جا بر بند از هم جدا نموده و هر یک جدا بر بند از بهر نوع عروس لباس عزرا بر بند اول کفن بقامت نو که خدا بر بند یا بهر آب با زوی او از جفا بر بند بپکانه و او سر ز تن آشنا بر بند کیس و خوش بیکر از این ماجرا بر بند</p>	<p>در ماتم شمی که سرش از جفا بر بند هرگز شنیده آید که پیچ مروی کنای هرگز برای بند از وی شنیده آید هرگز شنیده آید که اعضای کشته را هرگز شنیده آید که در شادی کسی یا خود بجای دخت عروسی شنیده مقتضی شنیده آید که لب تشنه جان دهد جمعی نبی پرست خدا گو شنیده آید باشد و او فانی اگر خیل حور عین</p>
--	--

بند پنجم

<p>پس که به تا بچشر بران زخمها کم است</p>	<p>بر زخمهای پیکرت اراشک مرهم آ</p>
---	-------------------------------------

زبان نازکی که بر دلت آمد در شصت کین
 زان تیغ کین بفرق تو با خشر خاک غم
 از بیج و زاب تشکیک بر لب فرات
 تنها همین فرات نشد از حالت اب
 ای تشنه که از اثر اشک ماتمت
 پیش مصیبت تو مصیبات روزگار
 از بس مصیبت تو عظیم او فدا است
 برفیق و حلق اکبر و اصغر چه شکر
 از جور و چرخ قامت زهر انگشته خم
 زین خم میچرخ چارم و در هشتک غم
 هر دلی که در خم تو بود خرم است شاد
 شادی بجا همین نه محرم حرام کرد
 گویند در بهشت برین جای که نیست
 هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت است
 عهد که با تو بسته وفائی بعهده پیش
 برو عهد وفای تو باشد امیدوار

خود دل از دو دیدن در لایم و مادام است
 برفیق ماهی بن نه که برفیق علامت
 چشم جهانسان هر خون و حله عیبت
 از روی او فرو بر زمین ز منر ملت
 تار و ز خشر کلشن دین سیر و خرم است
 بر ممکنات جمله چه دریا و شب نیست
 نام تو و شکسته دل هر دو با هم است
 هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم
 چون چرخ اگر خید ز بار غمت خم است
 کریان و زاد مرهم و عیسی بن مرهم است
 خرم دل میباد که فارغ از این غم است
 هر چه بیاد روی تو بر ما محرم است
 گردنت گریه بر تو بر لاجای ماتمت
 جانی که نیست ماتمت آنجا جهنم است
 صد شکر که وفای تو انعهد حکم است
 گاهی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بنیاد تشبیه

چون کاروان عشق بدشت بلا گذر افکند بار عشق را بنجان جاگذرشت

<p>منزل نمود و از سراب هوا گذشت بنهاد در میان زهر میزها گذشت با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت از سر جدا گذشت از تن جدا گذشت یکسر ز سر گذشت و یکی از جا گذشت عشق انقدر فرود که تا از بها گذشت در کوچه عشق یار چه زوی بد گذشت جز عشق او بد و استکار از مشها گذشت ناید مرادگر بر زبان تا کجا گذشت خود عشق بلخت با خود و از ما سو گذشت کامد چه بر سر روی بروی چه گذشت از هر چه در گذشت بعین خرا گذشت پس روی خویش دید چه خویش دیدی</p>	<p>با عشق دیداب هواش چه سازگار سنا از کاروان همه کالای عشق و چون در زمین بر خطری نوا مید از جان و دل گذشت از اعضای خویش روزی که از مدینه برون مینها پای هر چند بر بها و شن میفرود حسن شکر از دادا کبر و اصغر بر راه دوست هر چیزی را بعالم امکان نهایی است معراجش از دنی فندی گذشت و معشوق جلوه کرد باین عاشقی از سر گذشتا و نتوان گفت یا شنید سر خوش گذشتا از سر عالم بر راه دوست از عشق هم گذشت که عشق است هم جفا</p>
---	--

بند هفتم

<p>الآخداى او که بود خونبهای او داوند صبح و شام بخت عزای او چیزی نمی برد دل الالقای او خواند از برای موسی عمران خدای او</p>	<p>ان کشته که نیست جزائی برای او ان کشته که چید روزها و مصطفی ان کشته که طاع غمش را بیاع غلده ان کشته که شمه از شرح ماتمش</p>
--	--

سر تا سر جهان همه نام سرای او
هرگز نشد جدا سر او از قفای او
زیند بکعبه فخر کند که بالای او
گر دید که پای خدای و پای او
جان جهانیان هر میشد فدای او
هفتاد زان فروغ بود اندر سنای او
دل های دوستان هر میداشت پای او
شد تا ابد لقای خدای لقای او
معراج اخرش هر اندیشه بر تو است

انگشته که ساخت خداوند کردگار
انگشته جدا که جز او هیچ گشته
و احرام حج چه گشت بگریز از محل
از سر چه شد عمارت از دوش او بر پا
کاش از زمان که در رحمت از خداوند
فرمان سنای خلیل است که نه هیچ
دل تا ز جان برید بجایان خویش
بهر لقای خویش فنا کرد در بقا
معراج اولش هر دوش بهم بر است

بند هشتم

چرا بیا مضطرب ز جگر زهره بر کشید
خبر ز کین بجز آن محضی کشید
چون افتابش از افق نیره سر کشید
زینت چه دید ناله زار او حکر کشید
طفلان بی پدر همه زیر پر کشید
زینب هزار بار از آن پیش کشید
از روی خویش پرده بر روی قمر کشید
داند خدای او که چه در این سفر کشید

شمر لعین چه خنجر کین از کمر کشید
ان بچیا ز روی بهم نگر در شرم
خویشید منکسف شد و اتفاق پرورد
جسمش بر و مجالش بر سر سناک
انکه ز خون خصم چه مرغ شکسته بال
هر یار محنتی که تصور کند خیال
چون بچای گشت بخش همچو افتاب
از کربلای غم چه سفر کرد سوی شام